

Gerard DUMÉNIL نوشته
, Jacques BIDET

مارکسیسمی متفاوت برای دنیای دیگر

در کشاکش جهانی سازی نولیبرالی، چپ گرفتار رکود است. فرانسه، این کشور مستثنای مفروض، خود را در راستای وضعیتی هم اینک فراگیر: فروکشیدن تاریخی آشتی ناپذیری میان آزمندی های سیاسی رقیب، قرار داده است. آقای نیکلا سارکوزی با پذیرش گفتمان راست واپس گرا و پی گیری یک سیاست اقتصادی لیبرالی توانسته است گوش شنوایی میان آسیب پذیر ترین اقشار مردم پیدا کند. او موفق شده است دیگران را متقاعد کند که ابزار لازم برای تحقق امیدهایی که چپ بیانگرشان بود و اکنون دارد نظریه پردازان آن را به خود ملحق می کند، یا سردمدارانش را ناکار می سازد، در اختیار اوست. آیا همگرایی غایی بر « آخرین رزم » * غلبه یافته است؟

در پایان جنگ دوم جهانی، چالش حاکمیت چپ که خود بر چندین دهه مبارزه سوار بود به صورت «مصالحه سوسیال دموکرات» و به انواع اشکال، از مرکز گرفته تا پیرامونیان، نمودار شد. سرمایه داری همچنان با دنبال کردن جنگ های استعماری و تخریب های زیست محیطی به گسترش خود ادامه می داد، اما امتیازات مالکیت سرمایه داری کاهش یافته بود: نرخ بهره واقعی پایین، توزیع ناچیز سود سهام، رشد متعادل بورس، برتری بخش سرمایه داری غیر مالی. صنایع ملی ایجاد شد و در همین راستا، خدمات عمومی، بیمه های اجتماعی و سیاست های استخدامی و توسعه گرا پی گرفته شد. یک نوع پویایی «اجتماعی سازی» که گاه نیروهای سیاسی چپ حامل آن بودند و در سال ۱۹۶۸ به اوج خود رسید.

ناگهان، این جهش در هم شکست. در اواخر سال های ۱۹۷۰، سرمایه داران به ظرفیتی تعرضی دست یافتند. آنها چرخه تاریخی جدید و نولیبرالی در پیش گرفتند. با گذشت

سه دهه، این وضعیت ظاهراً جا افتاده و پذیرفته شده است. آنها آثار گذشته را محو کرده اند. راه گشوده بی بازگشت می نماید. حتی اندیشه چپ هم مورد تردید قرار گرفته است و نه تنها امکان پذیری طرح های آن بلکه حتی آینده ای که وعده اش را می داد زیر سوال است. یک نوع احساس خلاء، درست مثل از دست دادن ایمان. یک ناامیدی موزیانه و فلج کننده. مگر «چپ» برای درک تاریخ خود - از صعود مقاومت ناپذیر تا افول تاریخی اش - و ترازبندی از آن یا ارائه یک برآورد از شیوه تداوم هر چند دشوار راه خود چه کم دارد؟

ما، ضمن این که خود را رهرو مارکس می دانیم، بر این ادعاییم که از خود مارکسیسم باید طلب کار بود. چون که او باعث شده، در فرهنگ عامه، تقسیم به دو اردوگاه کار علیه سرمایه صورت بگیرد. اما همین افسانه انحرافی فریبنده را در پی دارد. نظام اجتماعی مدرن شامل نه یک بلکه دو نیروی اجتماعی مسلط است: جهان «سرمایه داران» به جهان دیگری وابسته و با آن مرتبط است: دنیای سازمان دهان، مدیران خصوصی و دولتی، کارشناسان رنگارنگ - «کادرها و شایسته سالاران». آن چه مجموعه «طبقات بنیادی مردمی» در مقابلش قرار می گیرند این دو نیروی به هم پیوسته و در عین حال آشتی ناپذیر هستند. نبرد طبقاتی مدرن بر این مبنا - یک بازی سه وجهی و نه دو وجهی - است که قابل درک خواهد بود.

در «مصالحه سوسیال دموکرات» که طی سی سال سرفراز (***) فرادستی داشت، اتحادی میان طبقات اساسی و کادرهای شایسته که توسط طیفی از احزاب کمونیست و سوسیالیست نمایندگی می شدند برقرار گردید. طبقات اساسی، نیروی پیشران و کادرهای شایسته، اهرم کارگری آن را تشکیل می دادند. هر دو مولفه الهام بخش این اتحاد بودند. دولت-ملت به دولت اجتماعی تبدیل شد. مدیریت موسسات و سیاست گذاری ها تا اندازه زیادی از چنگ صاحبان سرمایه بیرون بود. از اقتصاد مختلط صحبت می شد، چیزی میان سرمایه داری و سوسیالیسم. می ماند توصیف دقیق چهره این پدیده و ادراک شرایطی که به امحای آن منجر شده است.

برای نیل به این منظور، تحلیل مارکس را مبدا خود قرار می دهیم. فکر محوری او بر این است که در دنیای مدرن، ساختار طبقاتی، برخلاف نظام های پیشین، به ادعای برتری طبیعی برخی بر دیگران مربوط نبوده بلکه بر آزادی و برابری میان همگان، آن گونه که در یک اقتصاد بازار رواج دارد، متکی است. ولی مارکس تاکید دارد که این سیستم تنها در صورتی تحقق می یابد که خود زحمتکش را به کالایی قابل بهره برداری تبدیل کند. بنابراین، چنین اقتصادی نه فقط کالایی که سرمایه داری است. بازار، فی نفسه، یک رابطه طبقاتی را تشکیل نمی دهد بلکه در نهایت عاملی از آن است. به مالکیت خصوصی وسایل تولید میدان می دهد. مارکس می گوید که کار این زهدان کالایی را باید یکسره کرد چون مولد مابقی همانا اوست.

او اضافه می کند که در میان موسسات مدرن، ظهور اصل عقلانی دیگری برای هماهنگی را مشاهده می کنیم که می تواند در ابعاد اجتماعی بازار را به حاشیه رانده جای آن را بگیرد: «سازمان دهی»، در نقش عامل موازنه پیشین و نه پسین در تصمیم گیری های تولید. طبقه کارگر نیروی فزاینده خود را در آن جست و جو خواهد کرد؛ مزدبگیران سرانجام شرکت ها را از آن خود خواهند ساخت؛ انقلاب گشایشگر عصر پس-کالایی خواهد بود که بنیان آن بر سازماندهی مشورتی میان زحمت کشان آزاد و برابر گذاشته شده است.

این «حکایت بزرگ» شرحی خلاصه از اتوپیایی است که در سده بیست محور انقلاب های قهرمانانه، مبارزات و اصلاحات رهایی بخشی که سرنوشت جهان را دگرگون کردند قرار گرفت و به آنها الهام می بخشید. اما ضمن این که یک مرجع تئوریک بنیادین را تشکیل می دهد وجه پوشیده ای هم دارد، زیرا بر این امر که سازمان دهی، همانند بازار، یک عامل طبقاتی: آن عامل دیگر، به شمار می رود و نیز بر این موضوع که شکل جدید جامعه بر این دو ستون تکیه می کند، سرپوش می گذارد. سلطه طبقاتی بر دو نیروی نسبتا متمایز استوار است که یکی از ورای مالکیت سرمایه داری و دیگری از طریق «شایستگی» که سازمان دهی اقتصادی، اداری و فرهنگی را عهده دار است عمل می کند (۱).

این پارادایگم (پارادایم) که ما آن را «نومارکسیسم» می‌نامیم به بازبینی پر اهمیتی در دستگاه تحلیلی ساختارهای طبقاتی که مارکسیسم کلاسیک مطرح کرده است منجر می‌شود. و این پرسش را در برابر آن می‌گذارد که چرا دوگانگی سلطه ای را که جامعه‌شناسان تشخیص داده‌اند و از طرف عموم قابل درک است در نیافته است (ن.ک. متن پیوست: مالکیت سرمایه داری و سامان دهی شایسته). و چرا این اندیشه با آن رویکرد که دیوان سالاری را از دیدگاه آسیب‌شناسی مورد بررسی قرار می‌دهد بیگانه است و تشخیص نمی‌دهد که سازمان دهی یک عامل طبقاتی است؟

سبب این است که مارکسیسم کلاسیک خود، از دید تاریخی، در تقابل با مالکیت سرمایه داری و به مثابه گفتمانی در جهت تفاهمی تلویحی و کم و بیش پنهانی میان کادرهای شایسته و طبقات مردمی ظهور کرده است. به همین دلیل هم هست که توانسته است به آیین رسمی «جنبش کارگری»، هم در «سوسیالیسم حقیقی»، هم در بطن «سوسیالیسم در سرمایه داری»، تبدیل شود. در میان این جریان‌های تاریخی یک هویت طبقاتی دوزیست بروز کرده که دائماً مورد انکار قرار می‌گیرد و به سوی ایجاد سازش میان «طبقه کارگر» و قطب سازمان دهی اقتصادی و فرهنگی سوق پیدا می‌کند. تبادل نظر با همه (با هدف رسمی «تشریک مساعی زحمت‌کشان») به درجات مختلف صورت اقتصاد سازمان دهی شده زیر چتر نهادهای عمومی به خود می‌گیرد. حاکمیت همگان، به هم هویتی با حکومت سازمان دهندگان گرایش می‌یابد.

به این ترتیب، تاریخ سرمایه داری در سده بیست با حاکمیت متناوب دو نیروی از نظر اجتماعی فرادست در راس قدرت همراه است. تا ۱۹۳۳ (آغاز New Deal در ایالات متحده) «سرمایه داری مالی» فرادستی می‌کند. سپس، تا سال‌های ۱۹۷۰، نوبت به تشکل‌یابی‌های سازمانی می‌رسد و سرانجام امور مالی بار دیگر بالا دست قرار می‌گیرد و با غلبه مجدد خود، پویایی تحولات اجتماعی ویژه خویش را به سازمان دهندگان تحمیل می‌کند. قطب سازمان دهی زمانی در فرادستی موفق است که به ائتلاف با طبقات مردمی در برابر سرمایه داری مالی اقدام کرده باشد.

این بررسی سرنوشت های متفاوت و در عین حال موازی سرمایه داری و سوسیالیسم واقعی را آشکار می سازد و پرتوی می اندازد بر از یک سو، قدرت گیری گونه ای «حکومت مدیریتی» در غرب که حضورش در سطح شرکت ها و موسسات معظم و دولت ها محرز است و از سوی دیگر «انقلاب پرولتری» در شرق که خیلی زود به سمت تمرکز قدرت در دست سازمان دهندگان که به طبقه حاکم انحصاری ارتقا یافته اند منتهی شد. توازی این پدیده ها این گمان را پدید می آورد که آنها از تعیین های ساختاری ژرف و ذاتی شکل مدرن جامعه نشات می گیرند. تا جایی که هم گرایی نظام ها، یا گذار یکی به دیگری، پیوسته موضوعی برای مباحثه تشکیل می داده است.

این اتحاد تاریخی بین طبقات مردمی و کادرهای شایسته اشکال متنوعی به خود گرفته و تا سال های ۱۹۶۰-۱۹۷۰ دائماً تقویت می شده است. همچنین، در نبردهای جهان سوم، گسترش انقلاب های آمریکای لاتین و جنبش های دانشجویی و کارگری سرتاسر جهان نقشی تعیین کننده بازی کرده است. اگر فقط از فرانسه بخواهیم یاد کنیم، جوانان دانشجوی با وجود پشتوانه نیرومندی که مدارک آتی شان در موقعیت سلسله مراتبی برای آنها تضمین می کرد، در سال ۱۹۶۸ بنیان های فرهنگی کهنی را که تکیه گاه قدرت طبقاتی نیروهای راست سنتی بود به لرزه انداختند. طبقه کارگر با اتکا به این خیزش به هجومی قاطع اقدام کرد: ۴۰ روز اعتصاب کم و بیش سرتاسری. می گفتند که این تازه شروع کار است... پس چرا تاریخ تغییر مسیر داد و سرمایه مالی این طور ناگهانی بازگشت؟

علت این است که مسدود شدن قدرت و درآمد سرمایه مالی در مصالحه سوسیال دموکرات نادیده نمانده بود. ایدئولوگ های طبقات سرمایه دار، از فردریک فون هایک گرفته تا میلتن فریدمن، از همان ابتدا، ماهیت این فرایند را، هم در سطح ملی هم در سطح بین المللی، دریافته بودند. سرمایه مالی رزمندگی اش را بازیافت (خاطره بحران ۱۹۲۹ فراموش می شد) و از جمله، با ظهور یک سیستم جدید مالی، نظام بازارهای اروپایی، به دور از نظارت بانک های مرکزی، به تجدید قوا پرداخت.

موانعی که مصالحه بعد از جنگ بر سر راه خود با آنها برخورد می کرد - و در درجه اول بحران دلار آغاز سال های ۱۹۷۰- پایه های آن را شکننده تر می کرد. ناتوانی حاملان مصالحه در رویارویی با بحران ساختاری سال های ۱۹۷۰، از جمله افزایش تورم، شرایط مساعدی برای ظهور قدرت ها فراهم کرد؛ مانند حکومت هایی به نمایندگی خانم مارگارت تاچر و آقای رونالد ریگان که با اراده ای «آهنین» با مقاومت های کارگری مقابله می کردند. در ۱۹۷۹، نرخ های بهره به میزان بی سابقه ای افزایش یافت و هوایی تازه برای تنفس طبقات سرمایه دار که درآمدشان به پایین ترین سطح نزول کرده بود دمید. جهان سوم مقروض و بحران زده بود. انضباط جدیدی به زحمت کشان و مدیران تحمیل شد.

به این ترتیب، اصلی ترین گرایش های سرمایه داری به جهانی شدن بازرگانی و مالی که نظام اجتماعی پیشین توانسته بود در جهت سیاست های توسعه مهار بزند، در شرایط تجدید شونده ای که برخی «پیش روی های» تکنولوژیک فراهم می کرد، فرادستی شان را باز یافتند. خصلت جهانی شدن متحول می شد و تقسیم کار بین المللی تازه ای، به فرادستی آمریکا، طلب می کرد که بهره کشی استعماری را دوباره جان داده، زحمت کشان جهان را به رقابت وادارد. اعجاز چین بر زخم های آمریکای لاتین سرپوش گذاشت.

طی این فرایند، کادرهای شایسته به چنگ سرمایه مالی گرفتار شدند. آنها با از دست دادن قدرت ابتکار و انحراف از اهدافی که در چارچوب دولت-ملت داشتند در تشخیص و تطبیق منطق این فرایندها در سطح قاره و نیز اروپا عاجز ماندند. آنها از مصالحه سوسیال دموکرات به مصالحه نولیبرالی گذر کردند. با توجه به شرایط تاریخی، این گذار به اشکال کم و بیش شتابان، و در ایالات متحده و انگلستان با رغبت بیشتری در مقایسه با فرانسه صورت گرفت.

زمانی که چهره های سیاسی سرشناسی در میان کادرهای شایسته گزینه های نولیبرالی را از آن خود می کنند، خیانت فردی در کار نیست. در ورای ابهام های حرفه ای، آن شرایط تاریخی که منجر به پیدایی یش مصالحه سوسیال دموکرات شده بودند

از میان رفته اند. چپ خدا بیامرزا! سرانجام این پرسش در برابر طبقات بنیادین قرار می گیرد: چه گونه می توان ابتکار عمل سیاسی را بار دیگر در دست گرفت؟

برای پاسخ بدین سوال، ابتدا، نکته دیگری باید روشن شود. چه گونه می شود از بازی سه جانبه به بازی دو جانبه عبور کرد؟ چه گونه الگوی سه گانه طبقاتی در شکل دوگانه (چپ/راست) که بر صحنه سیاست حاکم است عینیت می یابد؟ در الگوی دموکراتیک حکومت اکثریت، چپ جایگاه سیاسی بغرنج و مسئله ساز (پروبلماتیک) اتحاد بین طبقات اساسی و کادرهای شایسته را تشکیل می دهد. در گذرگاه سده ۱۹ به سده ۲۰، چپ انقلابی همچون چپ اصلاح طلب، زمانی از نظر تاریخی شکل گرفت که مزدبگیران رو به سوی اقشار «شایسته»، سازمان دهان و فرهنگیان گردانند و آنها را در پویایی تاریخی شان به سوی خود کشانند. در این هنگامه، روشن فکران و سازمان دهان جوراجور نقشی کلیدی داشته اند و با رغبت خود را پیشاپیش «جنبش کارگری» قرار می دادند.

بی گمان، اندوخته بالقوه عظیمی از ستمگری در «سازمان دهی» نهفته که تنها هنگامی به فعل در می آید که خود را در معرض عام قرار می دهد: بیان آن به صورت پروژه های جامعی است که هدف ها و وسیله ها را با هم جفت و جور می کند. در عوض، «بازار»، بدان گونه که هست، هیچ برنامه مشترکی ندارد که بخواهد آن را اعلان یا در معرض نقد عام قرار دهد. به آگهی و تبلیغات محتاج است و با این حال چیزی جز وعده شکوفایی که در ساز و کارهای سود و نفع شخصی نهفته، برای عرضه به شهروندان ندارد. پس نمی توان در برابر حاکمیت چپ یا راست بی اعتنا بود.

اما، «چپ» یک واژه است برای اشاره به یک پدیده ناپایدار با محتوایی متغیر بر حسب این که کادرهای شایسته خود را در مصالحه ای سوسیال دموکراتیک درگیر کرده اند یا با راست دست به سازش زده اند. چپ خاص یا «چپ چپ» نهادی نیست که به طور طبیعی ضمانت شده باشد. بلکه رویدادی است که تنها زمانی رخ می دهد که جریان مردمی موفق می شود کادرهای شایسته را در پویش رهایی بخش خاصش به دنبال خود بکشد. در چنین وضعیتی، پیوند طبیعی بین دو مولفه سلطه طبقاتی شل می

شود و حلقه ای که جمع کثیری را احاطه می کرد سست تر می گردد. امروزه اوضاع بسیار فرق کرده است. دنیای کارگران محوریت خود و موقعیت استراتژیکی را که در تولید آن را به عنصر محرک تبدیل می کرد از دست داده است. اتحاد با کادرهای شایسته به مساله روز تبدیل شده است. طبقات بنیادین دچار یک دردسر تاریخی شده اند.

مشکل این جا است که از یک سو نیروی لازم برای به حاشیه راندن مالکیت سرمایه داری از ورای اتحاد با شریکی به دست می آید که با انگیزه های خاص خودش وارد میدان می شود و در عین حال به پشت گرمی امتیازات ناشی از تخصص و توان مدیریت اش یک حریف طبقاتی باقی می ماند. سلطه جویی مضاعف است و مبارزه در دو جبهه بایستی ادامه یابد.

از سوی دیگر آشکار است که طبقات بنیادین تنها در صورتی می توانند پیروز شوند که مابین جناح های سیاسی که خود به تقسیم بین شان متمایل اند وحدت سیاسی برقرار کنند. این پراکندگی مادرزادی در پراکندگی آنها در صفحه شترنج سیاسی نمود می یابد. راست «مالک» زحمت کشان مستقل و آسیب پذیر ترین مزدبگیران را افسون می کند. چپ «سازمان ده و شایسته» مزدبگیران بخش عمومی و به طور کلی کسانی را که می خواهند از راه شایستگی در جامعه ترقی کنند به خود جذب می کند. این تنش ها در عمق خود، انتظارات یک برنامه اتحاد مردمی را نمایان می سازند. همین سیاست اتحاد و وحدت بوده که لحظه های درخشان رهایی بخش، اصلاح گری و انقلاب در طول تاریخ معاصر را رقم زده است. هیچ شاهراه بدیلی برای جایگزینی آن سراغ نداریم. تنها راه برای آینده این است که همین سیاست را بگسترانیم، از سطح محلی تا ابعاد وسیع تر و از اروپا گرفته تا کل گیتی و هدف های آن را رادیکالیزه کنیم.

بحث به مالکیت جمعی برخی وسایل تولید و توزیع متناسب درآمدها خلاصه نمی شود بلکه در عین حال به شرایط زیست مشترک هم مربوط می شود، یعنی مناسبات بین دو جنس، محیط زیست، کار، تندرستی، آموزش، پژوهش، شهرسازی، و غیره.

مبارزه با سرمایه داری که منطقیش انباشت سود، یا ثروت انتزاعی است، همیشه با مبارزه برای تغییر شرایط مشخص زندگی و دست اندازی بر تولید زندگی اجتماعی همراه بوده است.

طبقات بنیادین در چه صورتی می توانند ابتکار عمل را دوباره به دست بگیرند؟ آن شکل از سازمان دهی سیاسی خاص خودشان، تشکل «حزبی»، حتی اگر متکثر باشد، قادر به پاسخ گویی به کل مساله نخواهد بود. تنها وجود جنبش های خود مختار، با ثبات، یا منطبق با اوضاع قادر است مبارزه روزانه در دو جبهه را همچنان به پیش ببرد: هم در برابر ضربات پیوسته و تازه تر سرمایه داری، هم در برابر گرایش «برگزیدگان» در به انحراف کشاندن مبارزات مردمی در جهت منافع خود. پس، از درون یک همزیستی و همدستی روشن فکرانه، اخلاقی و سیاسی بین احزاب و جنبش ها است که یک چپ شاخص و قادر به مقابله با قدرت سرمایه داری ظهور خواهد کرد.

بنابراین، نبایستی برداشت خود از «نظم جهانی» سرمایه داری را از روی الگوی دولت-ملت که طبق ساختار طبقاتی شرح داده شده در فوق بنا شده قرار داد. این ساختار مرکز و پیرامون را رو در روی هم می نهد؛ مناسبات طبقاتی را به روابط نامتقارن، برتری جویی و جنگ تبدیل می کند. اما جنبش تاریخی که شاهد گسترش یافتن منطق نوین تولید و حکومت داری میان دولت-ملت های کلاسیک و امروزه در ابعاد قاره ای بوده، در نهایت به بازآفرینی همین زهدان به صورت دولت-جهان زاینده منجر خواهد شد. ایالات متحده، این مرکز جهانی نظام پرداز و امپریالیستی، سعی می کند با به کار بردن تمام توان نظامی، اقتصادی و فرهنگی، خود را به عنوان عامل مسلط این «دولت مندی» طبقاتی دامن گستر در حال شکل گیری تحمیل کند.

او تا اندازه زیادی هم در این امر موفق است. به جای دو جهان که خاص دوران جنگ سرد بود یا «سه گانه» -ایالات متحده و کانادا، اتحاد اروپا و ژاپن- یک سلسله مراتب برتری جویانه امپریالیستی تک قطبی، یک قطب تمرکز سرمایه، قرار گرفته که در مورد صدور دوباره این سرمایه ها به باقی جهان تصمیم می گیرد. در برابر این شکل جدید و در حال نضج تمرکز قدرت در سطح جهان، وحدت مبارزات و مقاومت ها آب

دیده می شود و هم گرایی میان مبارزات طبقاتی، نژادی و جنسیتی راه می پوید. این آگاهی هنوز بسیار آسیب پذیر است، هم شکاف های نولیبرالیسم بر آن نور می افکند، هم تضادهای ناشی از ناسیونالیسم ها و سکتاریسم ها آن را تهدید می کند. برای سازمان دهی انترناسیونال نمی توان بر روی احزاب حساب کرد. الویت بر شکل جنبشی است. بسیار مانده تا در جست و جوی پایگاه های اجتماعی، «جهان مندی» و نیز ایدئولوژی آن، مارکسیسمی متفاوت برای جهانی دیگر باز آفرینی شود.

(*) «آخرین رزم» اشاره به عبارتی از سرود انترناسیونال است که پیروزی بر سرمایه داری از آن مراد می شود (توضیح م Trente glorieuses (**). منظور ۳۰ سال پس از پایان جنگ جهانی دوم از ۱۹۴۵ به بعد است که با رشد اقتصادی چشم گیری همراه بود (توضیح م.)

(۱) نویسندگان در اثر خود به نام *Altermarxisme, Un autre marxisme pour un autre monde* یا مارکسیسمی متفاوت برای دنیایی دیگر، انتشارات PUF ، ۲۰۰۷ ، در فصل های ۵ و ۶ ، دو نظرپردازی متمایز اما هم سو در باره ساختار طبقاتی جامعه سرمایه داری معرفی می کنند.

برگرفته از لوموند ددپلماتیک

www.ayenda.org